

قسمتی از رمان شاه‌کشی اثر ابراهیم اکبری دیزگاه

خواب خوک

«شاه‌کشی» اثر ابراهیم اکبری دیزگاه که شهرستان ادب آن را منتشر کرده روایتی از ۲۴ ساعت زندگی شخصی است که می‌خواهد شاه را ترور کند. سوژه داستان بکرو جالب توجه است. زیرا در طول سال‌هایی که محمدرضا پهلوی بر مسند قدرت تکیه زده بود، دو مرتبه مورد ترور قرار گرفت که هر دو نافرجام بود. از این رو سوژه‌ای که در این اثر دیزگاه سراغ آن رفته در نوع خود جالب توجه است. تردیدهای شخصیت اصلی و ترس و دلهره‌های او سبب می‌شود با اثری متفاوت در فضای انقلاب اسلامی روبه‌رو باشیم.

می‌کشم، به همین راحتی! نه، به همین راحتی هم نه، آنها هم مرا می‌کشند. حتما تیری می‌زنند و می‌کشند. شاید هم دستگیرم کنند، بعد شکنجه، بعد اعدام. با این حساب، پانزده ساعت بیشتر زنده نیستم. شاید هم هفده ساعت، شاید هم بیست ساعت! نمی‌دانم. بالاخره باید بیاید و مراسم کذایی را شروع کند. به محض این‌که سخنرانی را شروع کرد، فاصله‌ام را تنظیم می‌کنم. کلت را می‌کشم و در یک ثانیه نشانه می‌روم. تق‌تق... تمام... تمام تمام... فکر همه اینها را کرده‌ام.

پیکار می‌گفت: «معجزه می‌کند، اگر به موقع ماشه را بکشی.» پیکار می‌گفت: «خونسرد، اما به موقع.» پیکار سبیلش را مرتب می‌جوید و می‌گفت: «قیامت می‌کند، می‌دانی قیامت یعنی چی؟»

به اندازه کافی تمرین کرده‌ام تا بدانم قیامت یعنی چی. به اندازه‌ای تمرین کرده‌ام که بدانم معجزه یعنی چی. ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها. نمی‌دانم چقدر، ولی بیشتر از اندازه کافی، جوری که به محض نشانه رفتن هوا می‌کنم؛ خیالم راحت است! حتی روز آخر پیکار گفت: «می‌دانم قیامت می‌کنی تو با این کلت! من فکر نمی‌کردم این جوری بشوی، این قدر فرز بشوی! من حتی شک داشتم بتوانی کاری بکنی... دیگر دستت نمی‌لرزد.»

همین حرف پیکار بود که تا اینجا مرا کشانده. پیکار چه کارها که نمی‌کند. چه حرف‌ها که نمی‌زند. پیکار واقعا پیکار است...

فقط می‌گفت: «چه خوب که نمی‌ترسی، نترس! برای این کار نباید اصلا ترسی.» هنوز آن موقع درباره آن صدا به او چیزی نگفته بودم. مهسا که ساعت‌ها، بی‌پلک، زل زده بود به سقف گفت: «تو چقدر می‌ترسی.» من هم برای این‌که کاری کرده باشم تا حرص مهسا دربیاید یکی از کتاب‌هایش را برداشتم و چند جمله‌ای خواندم و گفتم: «اینها واقعا شعرند؟»

- پدر که ترسو نبود، بود؟
- ترس که دست آدم نیست.
بلند گفت: «هست. تو اگر نخواهی از چیزی نمی‌ترسی!»
با لبخند گفتم: «بابا می‌گفت آدم باید از خدا بترسد، که تو نمی‌ترسی!»
- تو از سایه خودت می‌ترسی.

- از کجا می‌دانی؟ شاید خدای من سایه‌ام باشد.
- سایه تو دشمن توست.
- می‌بینی!
- دیدن ندارد که چهار سال رفتی دانشگاه تهران و برگشتی، فقط یاد گرفتی ناصرالدین شاه چند تا زن داشت، نادر افشار چند کیلو طلا آورد، فلان شاه چه غلطی کرد... اینها به چه درد خلق می‌خورد؟ از ترست پناه بردی به این خزعبلات، اگر نمی‌ترسیدی تو هم یک کاری می‌کردی.

جوراب‌هایم را درمی‌آورم، می‌اندازم روی تخت‌خواب. ساکم

دست می‌کنم کلت را از زیر تخت‌خواب بیرون می‌کشم. می‌خواهم امشب کار را تمام کنم. اما نمی‌دانم شاه تو کدام یک از آن سه آلاچیق است. خوب نگاهش می‌کنم. گلوله‌ها را واری می‌کنم. پیکار تاکید کرد گلوله طلایی باید به قلبش بخورد.

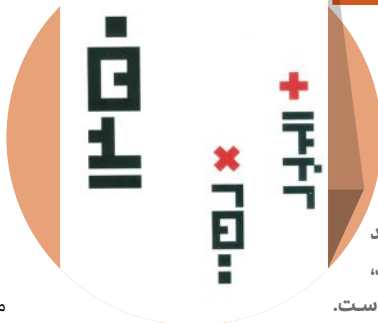
گفت: «اگر هدر برود، زحمات این همه آدم دود می‌شود و می‌رود هوا.»
گفتم: «این همه آدم کجاست؟»
خندید و گفت: «آنها را ول کن، به گلوله طلایی فکر کن، به این فکر کن گلوله کجا می‌نشیند.» برای همین، کلی تمرین کردیم. برای همین بود که پیکار گفت: «گلوله طلایی را یک مرد باکره نمی‌تواند شلیک کند.»
گفتم: «یعنی چه؟»

- یعنی این‌که باید بکارتت از بین برود.
- چه جوری؟
- تا یک نفر را نکشته باشی، از نظر من هنوز باکره‌ای.
همین باعث شد که رفتم به آن آژان شلیک کردم.

کلت را می‌گذارم سر جاش. از آلاچیق می‌زنم بیرون. این دفعه می‌خواهم مستقیم بروم سمت آلاچیق اعلی حضرت، ولی می‌دانم صدها نفر در همان حوالی نهبانی می‌دهند.
جلوی آلاچیق می‌نشینم و می‌خواهم سیگاری روشن کنم، اما بسته سیگار جا مانده. آن دو افسر دزدکی، بدون این‌که مرا ببینند، وارد آلاچیق کامران می‌شوند. من هم ترسان ترسان می‌روم سمت آنها. می‌ایستم پشت آلاچیق. کامران می‌گوید: «شب مامورها خیلی زیادند، نمی‌توانیم. فردا توی مراسم.»

زن می‌گوید: «شب بهتر است، نقشه هم داریم که.»
کامران می‌گوید: «آرام.»

اگرچه اکبری دیزگاه شاه‌کشی



پیکار تاکید کرد
گلوله طلایی باید
به قلبش بخورد.
گفت: اگر هدر برود
زحمات این همه آدم
دود می‌شود
و می‌رود هوا

را برمی‌دارم و زپیش را عقب جلو می‌کنم. گرما اذیتم می‌کند. دندانم کمی بهتر شده. خدا نکند آن درد لعنتی دوباره بیاید سراغم. پنجره را باز می‌کنم.

صدای شیهه چند اسب اتاق را پر می‌کند. یک لحظه سرم را از پنجره بیرون می‌کنم. یک سرباز هخامنشی دیگر دنبال اسب‌ها می‌دود، نمی‌تواند بگیردش.

چندتا از خارجی‌ها سرشان را بیرون کرده‌اند تماشا می‌کنند. اسب از لای ستون‌های سنگی می‌دود و مرتب شیهه می‌کشد. یک نفر نزدیک‌تر می‌شود بگیردش. ناگهان اسب جفتکی می‌پراند، می‌دود و گم می‌شود. باد ملایمی از پنجره می‌آید.

دیگر مجبور نیستم مرتب با روزنامه خودم را باد بزنم. می‌ایستم پشت پنجره.

سرستون‌های سنگی را تماشا می‌کنم. هر آن احتمال دارد کوروش از بینشان بیرون بیاید لوح سنگی‌اش را بگیرد طرف من، ولی نمی‌آید.

دوست دارم کوروش را یک بار هم که شده خوب ببینم. ببینم چرا این قدر اسرائیلی‌ها این مرد را دوست دارند. چرا این همه برایش سرودست می‌شکنند؟ چرا دوست دارند این جشن شاهنشاهی برگزار شود؟



بدجوری دوست دارم بروم از کار و بار کامران سردر بیاورم. ببینم آنها چه کار می‌کنند. آن دو افسری که همه‌اش وول می‌خورند و ول می‌چرخند در این محوطه دنبال چی هستند؟ البته الان می‌دانم آنها با من کاری ندارند. یعنی راحت می‌توانم بلند شوم، چرخ بزنم، بدون این‌که از آن دو نفر باکی داشته باشم. از طرفی، باید از دایی هم بپرسم این کامران کارواش چیست. به ساعت نگاه می‌کنم. یک ربع به چهار است. نگاه می‌کنم و ترس برم می‌دارد. دوسه بار تصمیم گرفته‌ام هیچ اقدامی نکنم، یعنی من هم مثل دیگران فردا بعد از تمام شدن برنامه برگردم خانه.

ولی مدام رعشه‌های مادرم می‌آید جلوی چشمم. اعترافات حجت می‌آید جلوی چشمم. جیغ‌های مهسا می‌آید جلوی چشمم.

حرف‌های پیکار در گوشم می‌پیچد که می‌گفت: «باید بکشی... من خودم دیدم خون برادرم در خیابان جاری شد، چون من کاری نکردم. ازش خوکی بیرون آمد و دمش را فرو کرد در گوشم. هرچه داد زدم افاقه نکرد.»

این خواب را برای من روز آخر تعریف کرد درست وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم.

به من گفت: «نگذاریم آن خوک خون ما را پایمال بکند بعد دمش را فرو کند در گوش ما! نگذار این کار را بکند! فقط تو می‌توانی آن خوک را بکشی.»

- چشم.

- من خودم رفتم از یک اهل دل پرسیدم گفتند شما انتقام خونتان را نگرفتید آن مرد که خورد و خوک شد. نمی‌دانم این خوک‌ها از من چی می‌خواهند.

از طرفی، هم می‌ترسم هم احساس می‌کنم کارم شاید درست نباشد. یعنی ارزشش را دارد جان خودم را به خطر بیندازم؟ هنوز قطعا نمی‌دانم با این‌که موقع آمدن همه چیز

برایم قطعی بود، الان حس زندگی بر من غلبه کرده، از مرگ می‌ترسم. نمی‌دانم هم چرا می‌ترسم. من قبل از این اصلا این جوری فکر نکرده بودم. الان احساس می‌کنم مرگم فردا قطعی است.

